

پدر بزرگ

خارجی - کوچه - روز

موتورسوار جوانی از خیابان به کوچه‌ای می‌پیچد و کنار خانه‌ای می‌ایستد. به ساعت خود نگاه می‌کند. منتظر کسی است. به اطراف خود نگاه می‌کند. فرد دیگری در کوچه نیست. زنگ در خانه را می‌زند.

داخلی - منزل آقای عباسی - روز

خانه نسبتاً بزرگی است. پیرمردی در اتاقی نشسته است و کتاب شعری در دست دارد و آرام اشعاری را برای خود زمزمه می‌کند. صدای زنگ در خانه تکرار می‌شود. پیرمرد متوجه می‌شود؛ نگاهی به اطراف خود می‌اندازد و آرام بلند می‌شود. عصای خود را که کنارش قرار دارد برمی‌دارد و آرام به طرف در ورودی می‌رود و در را باز می‌کند. موتورسوار از دیدن او تعجب می‌کند؛ از موتور پیاده می‌شود و موتور را خاموش می‌کند.

موتورسوار: سلام!

پیرمرد: علیک‌السلام!

- هوشنگ خونه‌اس؟

- نه نیستش. شما؟

- من دوستشم.

- شاید هوشنگ تا نیم‌ساعت دیگه بیاد خونه. کاری داری، به من بگو، من بهش می‌گم.

- بهش بگو، امانتی رو... (جمله خود را ناتمام می‌گذارد)

- چیزی پیش هوشنگ دارین؟

موتورسوار دست در جیب خود می‌کند تا چیزی را درآورد. مرد است. پیرمرد متوجه می‌شود.

پیرمرد: چیزی قراره بهش بدین؟

موتورسوار با تردید پاکت کاغذی کوچکی را از جیب خود در می‌آورد.

موتورسوار: شما پدر بزرگش هستید؟

- بله، امرتونو بفرمایین.

موتور سوار پاکت کوچک را به طرف پدر بزرگ می‌گیرد و می‌گوید:

- لطف کنید این امانتی رو بهش بدید.

پدر بزرگ پاکت را می‌گیرد.

پدر بزرگ: چی هست؟

موتورسوار: قرصه سفارش داده بود براش تهیه کنم.

پیرمرد: چه قرصی؟

- ... برای یبوسته. داروی خوبیه...

- برا خودش می‌خواد؟

- آره... نه نمی‌دونم... شاید.

- بگم کی داد؟

- خودش متوجه می‌شه، من دوستشم، توی داروخونه کار می‌کنم.

- بسیار خب.

جوان سوار موتور خود می‌شود و آن را روشن می‌کند.

موتورسوار: خداحافظ!

- به امید خدا!

موتورسوار حرکت می‌کند و می‌رود. پیرمرد در را می‌بندد.

داخلی، منزل آقای عباسی، روز

پدر بزرگ به طرف اتاق خود می‌رود. سرچایش می‌نشیند. در پاکت قرص‌ها را باز می‌کند و به قرص‌ها نگاه می‌کند. با خود می‌گوید:

- برای یبوست... باید برای منم خوب باشه...

و یکی از قرص‌ها را به دهان می‌گذارد و لیوان آبی را که کنارش هست می‌نوشد. بلند می‌شود، و پاکت قرص‌ها را در جیب کت خود که به دیوار آویزان است می‌گذارد و دوباره می‌نشیند و کتاب شعر خود را باز می‌کند تا بخواند. در خانه توسط کلید باز می‌شود و پدر و مادر هوشنگ و خود او وارد خانه می‌شوند. دسته گلی طبیعی و زیبا در دست هوشنگ است. پدر هوشنگ (آقای عباسی) وارد اتاق پدر بزرگ می‌شود.

- آقاچون سلام!

آقای عباسی کت و شلوار پدر بزرگ را از چوب لباسی برداشته، کنار او می‌گذارد و کنارش می‌نشیند.

پدر بزرگ: علیک‌السلام! دیر کردین؟

آقای عباسی: ترافیک سنگینی بود. پاشین بریم داره دیر می‌شه.

خارجی، خیابان، روز

ماشین پراید سیاه‌رنگی در خیابانی شلوغ در حال حرکت است. آقای عباسی راننده است. پدر بزرگ صندلی جلو و هوشنگ و مادر او بر روی صندلی عقب ماشین نشسته‌اند. دسته‌گل در دست هوشنگ است. عباسی با پدر بزرگ صحبت می‌کند.

- آقاچون نظر شما چیه؟

پدر بزرگ: این دوتا هرچه زودتر باید برن سر خونه و زندگی‌شون.

مادر هوشنگ: پدر عروس امروز و فردا می‌کنه وگرنه منم نظرم همینه.

الان یک‌سال این دوتا عقد کردن.

چشمان پدر بزرگ حالت غیر طبیعی به خود می‌گیرد: سرش را تکان می‌دهد؛ عصای خود را به کف ماشین می‌زند و می‌گوید:

- نوبتی هم باشه، نوبت منه، باید یه فکری برای من بکنید.

هرسه کلام پدر بزرگ را به شوخی می‌گیرند و می‌خندند. پدر بزرگ: چرا می‌خندید، منم جوونم. فقط سنم زیاده.

باز هم هرسه می‌خندند. ولی پدر بزرگ حالت جدی به خود می‌گیرد. ماشین از خیابان به کوچه‌ای فرعی می‌پیچد.

هوشنگ: آقاچون! امشب خبریه؟ خیلی شوخ شدین؟

پدر بزرگ عصای خود را باز هم به کف ماشین می‌زند. ماشین کنار در خانه‌ای می‌ایستد.

پدر بزرگ در ماشین را باز می‌کند و می‌خواهد از ماشین به بیرون برود. نمی‌تواند و بر زمین می‌افتد. هرسه به طرف او می‌دوند.

عباسی: چی شده آقاچون، این کارا چیه؟

هوشنگ و پدرش به کمک هم پدر بزرگ را بلند می‌کنند. پدر بزرگ عصای خود را در هوا حرکت می‌دهد. مادر زنگ در خانه را می‌زند. پدر بزرگ فریاد می‌زند:



- یه کسی به قریاد من برسه. من می‌خوام زن بگیرم.
عباسی حیرت زده به مادر می‌گوید:
- زنگ رو زن. حال آقاچون خوب نیست. باید ببریمش دکتر.
در خانه باز می‌شود. پدر عروس جلو در خانه ظاهر می‌شود.
پدر عروس: سلام! خیلی خوش آمدین.
پدربزرگ به طرف او می‌رود و عصای خود را بر شانه او می‌زند.
پدربزرگ: عروس خانم کجان؟
پدر عروس حیرت‌زده به او نگاه می‌کند. خود را کنار می‌کشد و می‌گوید:
- بفرمایین داخل.

داخلی - منزل پدر عروس - روز

در اتاق بزرگی چند مرد در یک طرف اتاق و چند زن در طرف دیگر اتاق بر روی مبل‌ها نشسته‌اند. پدر بزرگ و به دنبال او بقیه وارد می‌شوند. حاضرین با دیدن پدربزرگ، می‌ایستند و با احترام به او سلام می‌کنند. پدربزرگ به طرف خانم‌ها می‌رود، عباسی به طرف او می‌رود؛ دست او را می‌گیرد و او را به طرف آقایون هدایت می‌کند.

پدربزرگ: عروس خانم کجان؟ زنمو می‌گم...

پدر عروس نیز به طرف او می‌آید.

پدر عروس: آقاچون حالتون خوبه؟ (به مبل‌ها اشاره می‌کند) بفرمایین بنشینید.

پدر بزرگ عصاها را به طرف آقایون می‌رود. تعادل خود را از دست می‌دهد. هوشنگ و پدرش او را می‌گیرند تا بر زمین نیفتد. پدربزرگ دست‌بردار نیست. درحالی‌که سعی می‌کند عصای خود را به مهمانان و صاحب‌خانه بزند، شعر می‌خواند. هوشنگ و پدر و مادرش خجالت‌زده هستند.

پدربزرگ: یک و دو سه... جیبام... پراز، کشمش و پسه... ولم کنید، ولم کنید.

عباسی: آقاچون این کارا از شما بعیده...

پدربزرگ: ولم کنید.

همه متحیر دور او جمع می‌شوند. عباسی و هوشنگ یک لحظه او را رها می‌کنند. پدربزرگ بر زمین می‌افتد. دهان او پر از کف شده است و ساق پایش شکسته است. عباسی سعی می‌کند او را بلند کند. یکی از جوان‌های حاضر در اتاق جلوتر می‌آید. عباسی به او می‌گوید:

عباسی: آقای دکتر، سابقه نداشته، آقاچون چه‌اش شده؟

دکتر جوان کنار او خم می‌شود و از پدر هوشنگ می‌پرسد:

- چیز مشکوکی نخورده؟

هنوز رمقی در وجود پدربزرگ هست. می‌خواهد بلند شود، ولی نمی‌تواند، می‌گوید:

- یکی... دیگه از این... قرصا...

پدر جیب او را می‌گردد. پاکت قرص‌ها را می‌یابد. به درون آن نگاه می‌کند و آن را به دست دکتر جوان می‌دهد. دکتر جوان آن‌ها را می‌گیرد و می‌گوید:

- این‌ها باید قرص‌های روان‌گردان باشه (رو به پدربزرگ) این‌ها را از کجا آوردید؟

پدربزرگ: یکی‌شوو... بهم بدین... مال هوشنگه... دوستش... براش...

پدر بزرگ از حال می‌رود. همه چشم‌ها به سوی هوشنگ برمی‌گردد. هوشنگ شرمگین و وحشت‌زده سر خود را پایین می‌اندازد.